فصل های اضافه-دوستان شرور

۱۳ سال پیش

ژوئه یانگ روی میز چوبی کوچکی کنار دستفروشان نشسته بود یک پایش را روی نیمکت چوبی قرار داده و یک کاسه برنج چسبناک خیسانده شده در شراب برنج را میخورد.قاشقش را در کاسه گذاشت ابتدا بنظرش خوراکی لذت بخش می آمد اما در انتها متوجه شد حتی کوفته های غذایش هم چسبناک هستند و طعم برنج به اندازه کافی شیرین نیست.

ژوئه یانگ برخاست و لگدی به بساط دستفروش زد.

دستفروش در سمت دیگری مشغول بود.او بخاطر لگد خوردن بساطش شوکه شده بود و به مرد جوانی که مرتکب این خلاف شده بود خیره ماند.جوان پس از لگد زدن در حالیکه لبخند پهنی روی لب داشت چرخید تا برود.چند لحظه بعد فروشنده به خودش آمد خشمگین شد و با سرزنش گفت:«داری چیکار میکنی؟»

ژوئه یانگ گفت:«بساطت رو میریزم بهم!»

دستفروش که از شدت خشم داشت جان میداد گفت:«تو مریضی! تو دیوونه ای!»

ژوئه یانگ ذره ای از جای خود حرکت نکرد.انگشت خود را روی بینی گرفته بود.دستفروش ادامه داد:«کوچولوی حرومزاده ... غذای منو خوردی....پولشم ندادی اونوق بساطمو خراب میکنی و میریزی بهم؟ من...»

ژوئه یانگ انگشت شصت خود را جا به جا کرد و با صدای چک چک شمشیر را از غلاف بیرون کشید.

شمشیر برق سردی داشت آرام گونه دستفروش را با جیانگزای نوازش کرد و با صدایی به شیرینی قند گفت:«کوفته ها خوشمزه بود...دفعه دیگه شکرش رو بیشتر کن!»

او پس از اتمام حرفش راه خود را کشید و رفت.

فروشنده ترسیده و شوکه شده بود.خشمگین بود ولی جرات نمیکرد حرفی بزند.دهانش باز مانده و به دور شدن او نگاه میکرد.ناگهان تمام وجودش پر از خشم و نا امیدی شد.کمی بعد غرش آتشینی سر داد:«...آخه چرا تو روز روشن بدون هیچ دلیل و مشکلی اینکارو میکنی...چرا ؟ چرا؟»

ژوئه یانگ بدون اینکه پشت سر خودش را نگاه کند دستش را تکان داد:«هیچ چرایی وجود نداره...خیلی چیزا تو این دنیا هست که بی دلیل و منطق رخ میدن...به این میگن بلای ناخواسته...خداحافظ!!»

او با قدمهایی آهسته و موزون از چند کوچه گذشت.کمی بعد کسی از پشت سر به او نزدیک شد و آرام کنارش قدم برداشت درحالیکه دستانش را پشت خود حلقه کرده بود.جین گوانگیائو آه کشید:«من همش یه دقه رومو برگردوندم ولی تو اینهمه واسم شر درست کردی...اول فقط باید پول کاسه کوفته ها رو میدادم ولی الان مجبورم پول میز،صندلی،ماهی تابه،قابلمه و حتی کاسه ها رو هم بدم!»

ژوئه یانگ گفت:«سر چند تا سکه اینطوری میکنی؟»

جین گوانگیائو گفت:«نه!»

ژوئه یانگ گفت:«پس چرا آه میکشی؟»

جین گوانگیائو جواب داد:«بنظرم تو هیچ وقت پول از دست ندادی ...چرا گاهی وقتا تفننی سعی نمیکی شبیه مشتریای عادی رفتار کنی؟»

ژوئه یانگ گفت:«قبلا توی کویژو واسه هر چیزی که میخواستم پول نمیدادم دقیقا همینطور...»بهمان صورتی که سخن میگفت دست برد و از بساط دست فروش دیگری یک زالزالک وحشی شکری را چید بنظر میرسید اولین بار است که فروشنده چنین موجود بی شرمی می بیند.وقتی ژوئه یانگ زالزالک را به نیش کشید دهان دست فروش باز مانده بود:«بعدشم اگه من بساط یکی رو بهم بریزم بازم تو خوب میتونی از پس جمع و جور کردن قضیه بربیای مگه نه؟»

جین گوانگیائو خندید:«خلافکار کوچولو...بساط هر کیو میخوای خراب کن...اصلا خیابون رو آتیش بزن واسم مهم نیست...فقط یه چیزی....لباس جرقه وسط برفو نپوش و صورتتم بپوشون...نذار کسی بفهمه کی اینکارا رو میکنه چون بدجوری واسم شر میشه!»

او پولی را بطرف دستفروش انداخت.ژوئه یانگ هسته های میوه را تف کرد بعد از گوشه چشم ناحیه بنفش کوچکی را روی پیشانی جین گوانگیائو دید که بخوبی پنهان نشده بود او خنده ای کرد و گفت:«این زخم از کجا اومده؟»

جین گوانگیائو ملامت گرانه به او نگاه کرد.کلاهش را درست کرد و کبودی را پوشاند:«داستانش طولانیه»

ژوئه یانگ گفت:«نیه مینگجو اینکارو کرده؟»

جین گوانگیائو گفت:«اگه اون اینکارو کرده بود بنظرت من الان میتونستم اینجا زنده وایسم و با تو حرف بزنم؟»

ژوئه یانگ احساس میکرد حرفش منطقی است.

آندو شهر لانلینگ را ترک کردند و و به ساختمان عجیبی در منطقه ای غیر مسکونی رسیدند.ساختمان اصلا زیبا نبود .بعد از دیوارهای بلند یک خانه سیاه رنگ درونش بود.حصاری آهنین که تا سینه هر کسی میرسید در جلویش قرار داشت.روی حصارها را طلسم های سرخ و زرد نهاده بودند.درون آن منطقه محصور همه چیزی بود چیزهای عجیبی مانند قفس،گیوتین،تخت هایی پر از میخ و چند تایی آدم که لباسهای کهنه و ژنده به تن داشتند و آرام راه میرفتند.

همه این «آدم ها» پوستهایی آبی و نگاه هایی خالی داشتند.آنها بدون هدف راه میرفتند،دائم بهم برخورد میکردند و صداهای عجیبی از گلویشان خارج میشد.

آنجا زمین تمرین اجساد بود.

در گذشته،جین گوانگشان دیوانه وار بدنبال طلسم ببر تاریکی میگشت.او که چند باری در لفافه

سخن گفته بود و مهارتش را بکار گرفته بود تا موضوع را بیان کند اما وی ووشیان بهیچ قیمتی طلسم را به او نداد و سبب شد او بارها به در بسته بخورد.پس با خود اندیشید: *اگه اون میتونه چرا بقیه نتونن؟ من باور نمیکنم تو کل این دنیا فقط وی یینگ بتونه از پس اینکار بر بیاد...روزش میرسه که یکی ازت جلو بزنه وی یینگ اونوقت مضحکه همه میشی ...بینم اون موقع هم میتونی اینقدر گستاخی کنی؟؟؟؟*

پس جین گوانگشان بدنبال کسانی رفت که مانند وی ووشیان از تهذیبگری ارواح استفاده میکردند و همه را تحت امر خود جمع آوری کرد.او پول و منابع زیادی را صرف اینها نمود.به آنها دستور داد که به مطالعه بنشینند و ساختار طلسم ببر تاریکی را مخفیانه بررسی کنند تا بتوانند طلسم را از نو بسازند و بازیابی کنند.در این میانه که آنها موفقیت چندانی کسب نکرده بودند تنها کسی که توانست چند قدم به جلو بردارد ژوئه یانگ بود که توسط جین گوانگیائو توصیه شده بود.

جین گوانگیائو حقیقتا خوشحال بود.او را مانند تهذیبگری مهمان پذیرفته و به او آزادی و حقوق بالایی میداد.میدان تمرین اجساد نیز منطقه ای بود که جین گوانگیائو مخصوصا برای ژوئه یانگ فراهم کرده بود تا مخفیانه و در آرامش به کارش برسد و در حقیقت به این معنا بود که او هر قدر میخواست میتوانست اینجا دست به شرارت بزند.

وقتی آنها به زمین تمرین اجساد نزدیک شدند.دیدند دو جسد وحشی در میانه میدان به جان هم افتاده و با هم میجنگیدند.

کاملا مشخص بود که آنها با دیگر اجسادی که آرام راه میرفتند فرق داشتند.لباسهایشان مناسب تر بود و چشمانی سفید داشتند و شمشیر گرفته بودند.آنها شمشیرهایشان را بهم کوفتند و برق شمشیرها به هر طرفی می تابید.در جلوی حصار آهنین دو صندلی قرار داشت.آنها همزمان روی صندلی ها نشستند.جین گوانگیائو یقه اش را صاف کرد و در آن حین یکی از اجساد به خودش لرزید و بطرف آنها آمد درحالیکه سینی بدست داشت.

ژوئه یانگ گفت:«چایی»

جین گوانگیائو نگاهی به ظرف انداخت.مایعی برنگ بنفش در عمق فنجان قرار داشت و از چیزی عجیب که هویتش مشخص نبود ناشی میشد.او با لبخند فنجان چای را رد کرد:«ممنونم»

ژوه یانگ فنجان را به طرف او کشید و با مهربانی گفت:«این چایی رو من با دستای خودم درست کردم چرا نمیخوای بخوری؟»

جین گوانگیائو دوباره فنجان را رد کرد و با لحن مهربانانه تری گفت:«دقیقا چون تو این چایی رو با دستای خودت درست کردی جرات نمیکنم بخورمش!»

ژوئه یانگ ابرویش را بالا برد سرش را چرخاند و به تماشای نبرد اجساد مشغول شد.

دو جسد وحشی شدیدتر از قبل می جنگیدند.با شمشیر و چنگال های خود گوشت و خون یکدیگر را میریختند.کمی بعد ژوئه یانگ بشکنی زد و حالت مشخصی گرفت.هر دو جسد از چرخیدند بدنشان پیچید و با شمشیرهایشان سر خود را بریدند.هر دو جسد بدون سر روی زمین افتادند.

جین گوانگیائو پرسید:«اینا که داشتن یه قسمتای جالبش میرسیدن؟!»

ژوئه یانگ گفت:«زیادی کند بودن!»

جین گوانگیائو گفت:«ولی اینا از اون دوتایی که قبلا دیدم سریعتر بودن!»

ژوئه یانگ آن دستی که دستکش سیاهی رویش را پوشانده بود دراز کرد انگشتانش را از هم باز کرد و دوباره جمع نمود:«بستگی به این داره اونا رو با چی مقایسه کنی...اینا——در مقایسه با ون نینگ یا حتی جسدای وحشی متوسطی که وی ووشیان ساخته بود و با فلوتش کنترلشون میکرد هیچی نیستن. »

جین گوانگیائو لبخند زنان گفت:«چرا اینقدر عجله میکنی؟من یکی که عجله ای ندارم تو هم میتونی در آرامش کار کنی...اگه چیزی لازم داشتی بهم بگو،راستی--»

او از آستین هایش چیزی را بیرون کشیده و به ژوئه یانگ داد:«شاید اینا لازمت بشه؟!»

ژوئه یانگ نگاه سطحی به آنها انداخت و ناگهان روی صندلی صاف ایستاد:«نوشته های وی ووشیان؟»

جین گوانگیائو گفت:«درسته!»

ژوئه یانگ برگه ها را با چشمان درخشانش ورق زد بعد بالا را نگریست:«اینا واقعا یادداشتای خودشه؟همونایی که وقتی نوزده سالش بوده نوشته؟»

جین گوانگیائو جواب داد:«معلومه...همه تا تونستن جنگیدن تا اینو بدست بیارن...من کلی وقت صرف کردم که اینا رو جمع کنم.»

ژوئه یانگ چند فحش بر زبان راند.هیجان درون چشمانش بیشتر میشد.او همانطور که صفحات را ورق میزد گفت:«اینا کامل نیستن!»

جین گوانگیائو گفت:«جنگ و آتیش توی تپه های تدفین نابودکننده بود.باید سپاسگزار باشی تونستم اینا رو پیدا کنم خوب ازشون مراقبت کن»

ژوئه یانگ گفت:«فلوتش چی شد؟ میشه چنچینگ رو بهم بدی؟»

جین گوانگیائو گفت:«چنچینگ رو نه...چون جیانگ وانیین اونو برده!»

ژوئه یانگ گفت:«اون مگه از وی ووشیان متنفر نیست؟ چنچینگ رو میخواد چیکار؟ مگه تو اون شمشیر وی ووشیان رو نبردی؟ شمشیرو بده بهش فلوتو ازش بگیر....وی ووشیان خیلی وقت بود از شمشیرش استفاده نمیکرد...شمشیره هم خودشو مهر کرده و هیچ کسم نمیتونه درش بیاره آخه فایده اش چیه همچین آشغالی رو تزئینی نگه داری؟»

جین گوانگیائو گفت:«واقعا داری ازم میخوای یه کار غیرممکن رو بکنم ارباب ژوئه جوان،بنظرت تلاشمو نکردم؟ اینکار اصلا راحت نیست...جیانگ وانیین عین چی دیوونه و عصبانیه...هنوز فکر میکنه وی ووشیان نمرده...خیال میکنه اگر وی ووشیان برگرده به این دنیا دنبال شمشیرش نمیاد میره دنبال فلوتش میگرده...و بهمین دلیل مردک چنچینگ رو نداد یه کم دیگه حرف میزدم همه جا رو با خشمش آتیش میزد!»

ژوئه یانگ با خنده ای زشت گفت:«سگ دیوونه!»

در این لحظه دو تهذیبگر مکتب لانلینگ جین،تهذیبگر دیگری را با مو گرفته و میکشیدند.جین گوانگیائو گفت:«نمیخوای جسدای وحشی بیشتری بسازی؟ به موقع اومدم که واست چند تا منبع بیارم!»

چشمان تهذیبگر سرخ بودند و سوسو میزدند او تقلا میکرد به جین گوانگیائو خیره شده بود و آتش از چشمانش زبانه میکشید.ژوئه یانگ پرسید:«این کیه؟»

جین گوانگیائو با چهره ای بدون تغییر گفت:«معلومه همه اینایی که واست میارم گناهکارن!»

تهذیبگر با شنیدن این حرف به طرفش حمله برد.پارچه ای که در دهانش بود را پرت کرد و خون از دهانش پاشید:«جین گوانگیائو! پست فرومایه،خیانتکار!چطور جرات میکنی به من بگی گناهکار؟ مگه من چه گناهی کرده بودم؟»

هر کلمه ای که میگفت مانند چنگال تیزی بود که میتوانست جین گوانگیائو را تکه تکه کند.ژوئه یانگ خندید و گفت:«این چشه؟»

تهذیبگر را آن چند نفری که پشت سرش بودند گرفتند آنها چنان او را عقب کشیدند که قلاده سگی را میکشند.جین گوانگیائو دستش را تکان داد و گفت:«خفه اش کنین!»

ژوئه یانگ گفت:«چرا؟ بزار بشنوم چی میگه ... تو یه پست فرومایه خیانتکار هستی؟ اینکه داره عین سگ پارس میکنه منم اصلا نمیتونم بفهمم چی داره میگه!!»

جین گوانگیائو با لحنی پر از سرزنش گفت:«ارباب هه سوی جوان،تهذیبگر محترمیه...چطور میتونی با این الفاظ غیر مودبانه باهاش حرف بزنی؟»

تهذیبگر به سردی خندید:«من که الان تو دستای تو اسیرم...اینجا چرا بیخودی تظاهر میکنی؟»

جین گوانگیائو با حالتی مهربانانه گفت:«نمیخواد اینطوری نگام کنی...من هیچ چاره ای نداشتم.انتخاب کردن رئیس تهذیبگرها یه موقعیت خاص و جدیه....شما برای چی همش شر

بپا میکنی و دنبال دردسر میگردی؟ من که قبلا بارها بهتون هشدار دادم ولی شما اصلا به حرف من گوش نکردی...با این شرایط اوضاع از دست من خارجه...منم از ته دلم رنج میکشم و افسوس میخورم!»

هه سو گفت:«موقعیت خاص و جدی؟ کی دردسر درست کرده؟ جین گوانگشان میخواد موقعیت رئیس تهذیبگرها رو بدست بیاره که پاشو بزاره جای پای مکتب چیشان ون و حتی از اونا هم بالاتر بره...خیال کردین همه آدمای این دنیا نادونن؟ شماها من اینطوری اسیر کردین چون حقیقت رو گفتم!»

جین گوانگیائو لبخندی زد و چیزی نگفت.هه سو ادامه داد:«وقتی به هدفت رسیدی همه دنیای تهذیبگری چهره واقعی مکتب لانلینگ جین رو می بینن...خیال کردی اگه منو بکشی دیگه تا ابد جات امنه؟ سخت در اشتباهی! ما،مکتب تینگشان هه،کلی بچه با استعداد داریم...از حالا با هم متحد میشیم و هرگز تسلیم شما نمیشیم که عین سگای ون هستین و فقط پوست عوض کردین!»

جین گوانگیائو با شنیدن سخنانش به او نگاه کرد،گوشه لبانش کمی بهم پیچید.چهره اش شبیه حالت مهربانانه و خندان همیشه اش بود.هه سو با دیدن ظاهرش احساس کرد قلبش از جا کنده شده...همزمان از بیرون زمین تمرین اجساد صدای آشوب اجساد متحرک می آمد در میانه سر و صدا صدای گریه زنها و بچه ها شنیده میشد.

هه سو چرخید و دید گروهی از تهذیبگران مکتب لانلینگ جین گروهی شصت یا هفتاد نفره را کشان کشان داخل می آوردند آنها لباسهایی متحد الشکل بر تن داشتند و میانشان پیر و جوان،زن و مرد وجود داشت و ترس و شوک در صورت همه شان آشکار بود.همه اشک میریختند.دختر و پسری را بهم بسته بودند و جلوی هه سو انداختند آنها با اشک فریاد زدند:«برادر!»

هه سو شوکه شده بود و رنگ صورتش همانند خانواده اش پرید :«جین گوانگیائو!! تو داری چیکار میکنی؟؟ کشتن من واست کافی نیست؟ چرا کل قبیله مو کشوندی اینجا؟!»

جین گوانگیائو هنوز با لبخند لباسش را مرتب میکرد.نگاهش رو به پایین بود:«مگه خودت همین الان بهم یادآوری نکردی؟ اگه فقط تو رو بکشم هم تا ابد نمیتونم در امنیت باشم تمام افراد مکتب تینگشان هه خیلی با استعداد هستن و از حالا به بعد با هم متحد میشین و دیگه تسلیم نمیشین و—منم که مرده بودم از ترس..یه کمی فکر کردم و فقط همین ایده به ذهنم رسید!»

هه سو احساس میکرد چیزی شبیه یک مشت راه گلویش را بسته است و نمیتوانست هیچ کاری بکند.لحظه ای بعد با خشم گفت:« تو هیچ حقی نداری که همه قبیله منو نابود کنی— نمی ترسی از روزی که همه بیان سراغت و محکومت کنن؟ نمی ترسی از اینکه چیفنگ زون بفهمه داری چه غلطی میکنی؟؟»

جین گوانگیائو با شنیدن نام نیه مینگجو ابرویش را بالا برد.ژوئه یانگ چنان خندید که تلپی روی صندلی خود افتاد.جین گوانگیائو او را نگاه کرد و بعد بطرف دیگری چرخید و به آرامی گفت:«قرار نیست قضیه یه جوری به نفع شما بشه....مکتب تینگشان هه،دست به شورش زده و تصمیم داشته رئیس مکتب جین رو بکشه که سر بزنگاه مچشون رو گرفتیم...چطور میگی بدون هیچ حقی دارم شما رو مجازات میکنم؟»

کسی از میان جمع گریه کنان گفت:«برادر...داره دروغ میگه! ما هیچ کاری نکردیم...هیچ کاری!»

هه سو گفت:«معلومه چرت میگه...چشماتو باز کن و خوب ببین آشغال...این بچه ها همش ۹ سالشونه!!! اون پیرمردا که راه هم نمیتونن برن...اینا چطوری دست به شورش زدن؟ چرا باید بیان بابای تو رو بکشن؟»

جین گوانگیائو گفت:«چون تو اشتباه کردی و مرتکب قتل شدی...ارباب هه سوی جوان،اینا هم واسشون سخت بود که مجرم شناخته شدن تو توی برج ماهی طلایی رو بپذیرن!»

هه سو بالاخره اتهامی که بر او وارد شده بود را بیاد آورد و فهمید چرا به چنین جای نفرت انگیزی منتقل شده است:«اینا همش برنامه اس!! من هیچ کدوم از تهذیبگرای مکتب لانلینگ

جین رو نکشتم!! من اصلا ندیدم کسی بمیره...اصلا نمیدونم اون مرتیکه یکی از تهذیبگرای مکتب شما بود یا نه....من...من...»

او پیش از تسلیم شدن به لکنت افتاد:«من...حتی نمیدونم چه اتفاقی افتاده...اصلا هیچی نمیدونم!»

بهرحال در چنان مکانی کسی به اعتراضات او گوش نمیداد.در برابر دو تبهکار نشسته بود و جوری با او رفتار میکردند انگار مرده است و چیزی که شدیدا آنها را خوشحال میکرد تقلای پیش از مرگ او بود.جین گوانگیائو،لبخند زنان،تکیه زد و دستش را تکان داد و گفت:«خفه اش کنین...خفه اش کنین!»

هه سو که میدانست مرگش حتمی است سراپای وجودش غرق وحشت شد.او دندان بهم سایید و فریادی کشید:«جین گوانگیائو!! تو تاوان همه این کارات رو میدی...بابات آخرش وسط فاحشه ها جون میده ولی بدون وضع تو هم بهتر از اون نخواهد بود پسر زن فاحشه!!»

ژوئه یانگ به سخنان او گوش فرا داده می خندید و چهچه میزد.ناگهان نور درخشان نقره ای رنگی به همه طرف درخشید.هه سو فریاد گوشخراشی کشید و دهان خود را پوشاند.

خون به همه جا پاشیده شد.اعضای مکتب هه سو در آن طرف گریه سرداده و لعن و نفرین میکردند.همه چیز بهم ریخته بود ولی اهمیت نداشت وضعیت چقدر بحرانی باشد خیلی زود همه چیز تحت کنترل درآمد.ژوئه یانگ در برابر هه سو که بر زمین افتاده بود ایستاده و چیز خونینی را در دستش بالا و پایین میکرد.بعد بطرف دو تن از مردگان متحرک کنار خود بشکنی زده و به آنها گفت:«اینو بندازین تو قفس!»

جین گوانگیائو گفت:«میخوای زنده روشون آزمایش کنی؟»

ژوئه یانگ چرخی زد و لبهای خود را جمع کرد:«وی ووشیان هیچ وقت از آدم زنده استفاده نکرده ولی من میخوام امتحان کنم!»

اجساد تحت فرمان او،پاهای هه سو را که هنوز جیغ میکشید گرفتند و همه را بطرف قفس ها

آهنین وسط میدان تمرین اجساد بردند.آنان وقتی دیدند سر برادرشان را آنطور دیوانه وار به میله های آهنین می زدند فریاد میکشیدند و زجه میزدند.صدای گریه هایشان آنقدر تیز و بلند بود که جین گوانگیائو تمرکزش را از دست داده و شقیقه های خود را مالید بنظر میرسید میخواهد فنجان چای را بردارد و برای رهایی از اضطراب چند جرعه بنوشد.با اینحال وقتی چشمش به آن شی پف کرده بنفش ته فنجان افتاد پشیمان شد.بعد سرش را بالا گرفته و به آن زبانی که در دست ژوئه یانگ بالا و پایین میشد نگریست.پس از کمی فکر بالاخره گفت:«این چایی رو با همین درست کردی؟»

ژوئه یانگ گفت:«یه کوزه بزرگ از اینا دارم...میخوای یه کم؟»

جین گوانگیائو گفت:«نه ممنون،یه کمی اینجا رو مرتب کن و بیا بریم سراغ یه نفر ...میتونیم یه جای دیگه چایی بخوریم!»

بعد انگار که چیزی را بیاد آورده باشد کلاهش را درست کرد و بصورت اتفاقی ناحیه کبود روی پیشانی خود را لمس نمود.ژوئه یانگ به او خیره شد:«میگم پیشونیت دقیقا چش شده؟»

جین گوانگیائو جواب داد:«گفتم که داستانش طولانیه!»

جین گوانگشان عادت داشت وظایف خودش را بی توجه به بزرگ یا کوچک بودن به گردن جین گوانگیائو بیندازد درحالیکه خودش در خانه ای دیگر مشغول باده نوشی بود و سبب میشد بانو جین خشم خود را روی افراد درون برج طلایی خالی کند.وقتی جین زیژوان زنده بود میتوانست میان والدین خود وساطت کند اما اکنون او نبود و رابطه آندو به نقطه بی بازگشتی رسیده بود.هربار که جین گوانگشان بیرون میرفت و خودش را با زنان سرگرم میکرد از جین گوانگیائو به عنوان سپر خود بهره میگرفت و بدنبال بهانه میگشت.بانو جین که نمیتوانست او را گیر بیندازند خشمش را روی جین گوانگیائو خالی میکرد.اگر امروز یک بخوردان پرت میکرد روز بعد فنجان های چای را تکه تکه مینمود،جین گوانگیائو بخاطر اینکه روزهای امن تری را در برج طلایی داشته باشد مجبور بود شخصا به فاحشه خانه ها برود و جین گوانگشان را بیاورد.

جین گوانگیائو بدلیل آشنایی با چنین مشاغلی میدانست چطور میتواند در سریعترین زمان ممکن

پدر خود را بیابد.جین گوانگشان دستانش را پشت کمر نهاده و در برابر عمارت باشکوهی قدم میزد.مدیر تالار با لبخندی متملقانه به او خوشامد گفت و جین گوانگیائو دستش را بالا گرفت چنان که میخواست بگوید موضوع مهمی نیست.ژوئه یانگ با سرعت از روی میز مشتری ها یک سیب کش رفت بعد از پله ها بالا رفته و جین گوانگیائو را دنبال کرد.پیش از آنکه سیب را بخورد آن را با لباس خود پاک کرد.خیلی زود صدای خنده جین گوانگشان و چند زن شنیده شد.زن با صدای تیزی گفت:«رئیس مکتب،بنظرت نقاشی های من حیرت انگیز نیستن؟ این گل روی بدن من نقاشی شده،زنده و زیبا نیست؟»،«کجای نقاشی کردن هوشمندانه اس،خوش نویسی منو نگاه کن...نظرت چیه؟»

جین گوانگیائو از دیرباز به این وضعیت عادت داشت.میدانست کی باید خودش را نشان دهد و چه موقع نباید اینکار را بکند.او به ژوئه یانگ اشاره کرد و سر جای خود ایستادند.ژوئه یانگ هیجان داشت و بی قراری در چهره اش موج میزد.همین که خواست به طبقه پایین برود و انتظار بکشد صدای زمخت جین گوانگشان را شنید:«زنها—همین واسشون کافی نیست که میتونن گلا رو آب بدن،پودر بمالن به صورتاشون و تا میتونن خودشونو خوشگل کنن؟ خوش نویسی؟ واقعا نا امید کننده اس!»

این زنها در اصل میخواستند جین گوانگشان را خوشنود سازند اما با این حرفها،شرمندگی چون برق تمام عمارت را در برگرفت.جین گوانگیائو نیز سر جای خود خشکش زد.

بعد کسی با خنده گفت:«ولی من شنیدم قدیما توی یونمنگ،یه زن با استعداد بوده که همه دنیا رو با شعرها و ترانه هاش افسون میکرده—تازه زیتر بلد بوده و شطرنج،خوشنویسی و همینطورم نقاشی...»

جین گوانگشان کاملا مست بود.بوی شراب را حتی از صدای پر از لکنتش هم میشد شنید.او من من کنان گفت:«اون—هیچ کاری اینطور پیش نمیره...الان که بهش فکر میکنم ...زنا نباید برن سراغ این کارا...زنایی که چند تا کتاب بیشتر خوندن خیال میکنن سطح ذهنشون از بقیه زنا بالاتره،این زنا دردسرن،کلی خواسته دارن و همش خیالبافی میکنن!!»

ژوئه یانگ جلوی یک پنجره ایستاده ،کمرش را به دیوار تکیه داد و در حین خوردن سیب دستش را کنار پنجره نگهداشت و منظره بیرون را تماشا میکرد لبخند جین گوانگیائو روی صورتش ماسیده و چشمانش هیچ حالتی نداشتند.

همه زنهای درون عمارت خندیدند و با او موافقت کردند.جین گوانگشان نیز چیزهایی از گذشته را بیاد آورد و با زمزمه گفت:«اگر آزادیشو میخریدم و میاوردمش لانلینگ کی میدونست چه شری بپا میکرد؟! اگر همونجایی که بود میموند هنوز واسه یه چند سال دیگه محبوبیت داشت و مجبور نبود واسه بقیه عمرش نگران خرج و مخارجش باشه بین اینهمه چیز....اون باید یه پسر بدنیا میاورد؟ پسر یه فاحشه؟ پیش خودش به چی امید داشت....»

یک زن پرسید:«رئیس مکتب جین،داری درباره کی حرف میزنی؟ کدوم پسر؟»

جین گوانگشان با بی توجهی گفت:«پسر؟ اوه فراموشش کن!»

«باشه پس ما هم فراموشش میکنیم!»

«رئیس مکتب جین حالا که از نقاشی و نوشته های ما خوشت نمیاد چطوره یه کار دیگه بکنیم؟»

جین گوانگیائو سی دقیقه جلوی راه پله ایستاده بود.ژوئه یانگ نیز سی دقیقه به منظره بیرون خیره ماند.خنده های طبقه بالا نیز بالاخره ساکت شدند.

یک لحظه بعد،جین گوانگیائو برگشت و با چهره ای آرام به طرف پایین پله ها راه افتاد.ژوئه یانگ که این را دید هسته های سیب را بیرون پرت کرد و درحالیکه به چپ و راست حرکت میکرد دنبال او رفت.

آندو مدتی در خیابان ها راه رفتند.ناگهان ژوئه یانگ خنده ای بلند سر داد:«هاهاهاهاهاها لعنتی هاهاهاهاهاها....»

جین گوانگیائو ایستاد و با صدای سرد و جدی گفت:«داری به چی میخندی؟»

ژوئه یانگ چنان میخندید که پهلوهایش درد گرفت:«تو باید به آینه بگیری جلو صورتت و

قیافه خودتو ببینی...اون لبخندت خیلی زشته اونقدر مصنوعیه که دلم میخواد با دیدنش بالا بیارم!»

جین گوانگیائو خرناسی کشید:«تو چی میدونی خلافکار کوچولو؟ همه باید لبخند بزنن مهم نیست چقدر منزجر کننده و الکی باشه!»

ژوئه یانگ با تنبلی جواب داد:«ببین همش تقصیر خودته...اگه کسی جرات میکرد به من بگه یه فاحشه بزرگم کرده،میرفتم ننه شو پیدا میکردم،یه دویست باری میکردمش...بعدش میکشیدمش بیرون و مینداختمش جلو فاحشه خونه که اونجا هم دویست باری بکننش...بعدش به طرف حال میشه که ننه کی فاحشه اس...!»

جین گوانگیائو خندید و گفت:«من حواسم هست همچین سرگرمی هایی نداشته باشم!»

ژوئه یانگ گفت:«تو نداری ولی من دارم.مشکلی ندارما میتونم واست اینکارو بکنم... کافیه ازم بخوای میرم همه رو میکنم واست....هاهاهاهاهاهاهاها»

جین گوانگیائو گفت:«نه ممنون...انرژیت رو نگه دار لازمت میشه ارباب ژوئه جوان،تو چند روز دیگه بیکاری؟»

ژوئه یانگ گفت:«کار واجبیه حتما باید انجامش بدم؟»

جین گوانگیائو گفت:«برو به یونمنگ...میخوام یه جایی رو واسه من پاکسازی کنی...کاملا تمیزش کن!»

ژوئه یانگ گفت:«نشنیدی میگن وقتی ژوئه یانگ حمله کنه حتی سگ و مرغ هم پشت سر خودش زنده نمیزاره؟ احیانا درباره تمیزکاری من سو تفاهمی واست مونده؟»

جین گوانگیائو گفت:«فکر نکنم اصلا همچین چیزی شنیده باشم؟!»

شب شده و همه جا را سکوت فراگرفته بود.تنها چند عابر از خیابان ها میگذشتند.آندو همراه هم راه میرفتند و از خیابانی که در کنار یک دکه کوچک بود گذشتند.دستفروش با چهره ای گرفته در حال تمیز کردن میزش بود.او سر خود را بالا گرفت ناگهان فریادی کشید و از جا

پرید.

فریاد و پرشش از روی ترس بودند.جین گوانگیائو سر جای خود ایستاد و با عجله دست خود را روی قبضه هنشنگ نهاد وقتی دید مرد تنها یه دستفروش معمولی است کاملا به او بی توجهی کرد.با اینحال ژوئه یانگ چیزی نگفت تنها بطرف او رفت و دوباره لگدی به بساط دستفروش زد.

دستفروش که ترسیده و شوکه شده بود گفت:«بازم تویی؟؟!! چرا آخه؟؟»

ژوئه یانگ گفت:«مگه نگفتم بهت؟ چرا نداره!»

همین که میخواست لگد دیگری به دکه او بزند که درد تیزی در پشت دستش پیچید.مردمک های چشمش منقبض شده و سریع به عقب پرید.دست خود را بلند کرد و به جای ضربه سرخ روی دست خودش خیره شد.بعد به شخص نگاه کرد.تهذیبگری با لباس سیاه را دید که شلاقی از موی اسب به دست داشت و به سردی او را می نگریست.

تهذیبگر لاغر اندام بود و ظاهری سخت و جدی داشت.شلاق موی اسب خود را در دست گرفته و شمشیرش را به پشت آویزان کرده بود و آویز شمشیرش در باد شبانه با صدای فش فش می چرخید.ژوئه یانگ که بخاطر ضربه دست او آسیب دیده بود تمایل شدیدی به کشتن او پیدا کرد.تهذیبگر شلاقش را تکان داد و میخواست به او حمله کند ولی حملات ژوئه یانگ غیرقابل پیش بینی و عجیب بودند.پس مسیرش را تغییر داد و به طرف قلبش حمله برد.

تهذیبگر کمی اخم کرد.به کناری پیچید،بازوی چپش با دست او برخورد کرد.آسیب جسمی ندید ولی شبنم یخ زده بر چهره اش نشست.انگار که برایش ناخوشایند و غیر قابل تحمل بود.

حالت چشمان ژوئه یانگ تغییر کردند.او به سردی خندید.پیش از اینکه دوباره بهم حمله کنند شخصی با لباس سفید میان آندو ایستاد.جین گوانگیائو با مداخله گفت:«بخاطر من اونو ولش کنین دائوژانگ سونگ لان!»

دستفروش پیشتر از مهلکه گریخته بود.تهذیبگر سیاه پوش گفت:«لیانفنگ زون؟؟»

جین گوانگیائو گفت:«بله خودم هستم!»

سونگ زیچن گفت:«برای چی لیانفنگ زون از این گستاخ دفاع میکنه؟»

جین گوانگیائو لبخندی زد و با نا امیدی گفت:«دائوژانگ سونگ،اون یه تهذیبگر مهمان از مکتب لانلینگه!»

سونگ زیچن گفت:«چرا یه تهذیبگر مهمان باید چنین کارهای حقیرانه ای بکنه؟»

جین گوانگیائو سرفه ای کرد:«دائوژانگ سونگ،شما متوجه نیستی...اون...شخصیت عجیبی داره...و هنوزم جوونه،لطفا اونو ببخشید!»

ناگهان صدای مهربان و لطیفی فضا را شکافت:«اون قطعا خیلی جوونه!»

نوری چون مهتاب آسمان شب را شکافت و تهذیبگری با لباس سفید کنار آن سه نفر ایستاد او نیز شلاقی در دست گرفته و شمشیرش روی پشتش بود.

تهذیبگر لاغر اندام بود.لباس و آویز شمشیرش آرام و رو به جلو حرکت میکردند.او چنان بود که قدم بر ابرها نهاده باشد،جین گوانگیائو به او خوشامد گفت:«دائوژانگ شیائو شینگچن!»

شیائو شینگچن پاسخ او را با لبخند گفت:«ما چند ماه پیش از هم جدا شدیم ولی خیلی تعجب آوره که می بینم لیانفنگ زون هنوز منو بیاد داره!»

جین گوانگیائو گفت:«دائوژانگ شیائو شینگچن شما با مهارت شمشیرزنی مثال زدنیتون تمام دنیا رو گشتین...اگه شما رو بیاد نمی آوردم که عجیب تر بود درسته؟»

شیائو شینگچن لبخندی زد زیرا میدانست جین گوانگیائو چگونه در میان حرفهایش چند کلمه چاپلوسانه هم اضافه میکند.او پاسخ داد:«دارین زیادی ازم تعریف میکنین لیانفنگ زون!»همان موقع سریع چشمانش را به طرف ژوئه یانگ چرخاند:«هرچند اون با اینکه اینقدر جوونه،تونسته جایگاه تهذیبگر مهمان رو در برج ماهی طلایی بدست بیاره...خیلی خوب میشه اگر یاد بگیره کمی هم خودش رو کنترل کنه...درهرحال مکتب لانلینگ جین یه مکتب تهذیبگری با حیثیته...باید مثالی برای بقیه مکاتب باشه!»

چشمان تاریکش می درخشیدند اما هنوز مهربان بودند و با وجود اینکه به ژوئه یانگ نگاه میکرد هیچ سخن منتقدانه ای به او نگفت.با اینکه این سخنان حتی نصیحت هم بشمار نمی آمدند اما بنظر میرسید ژوئه یانگ چندان خوشش نیامده جین گوانگیائو مداخله کرد و با آرامش گفت:«البته که همینطوره!»

ژوئه یانگ پوزخندی زد.شیائو شینگچن با وجود شنیدن خنده اش باز خشمگین نشد.مدتی او را بررسی کرد و پس از کمی فکر گفت:«بعلاوه می بینم که شیوه حملات این مرد جون بشدت....»

سونگ زیچن با صدایی چون یخ گفت:«خصومت آمیزه!»

ژوئه یانگ با شنیدن این سخن خندید:«تو میگی من جوونم ولی مگه خودت چند سالته؟ تو هم میگی من با خصومت به بقیه حمله میکنم ولی کی بود با شلاقش منو زد؟ خیلی مسخره اس که دوتایی واسه مردم سخنرانی میکنین!»

همین که این حرف را میزد،دست خود را که زخمی شده و از آن خون می چکید را بالا گرفت.او اول دکه دستفروش را خراب کرده بود با اینحال کارش را توجیه میکرد و میخواست قضیه را به نفع خود تغییر دهد.جین گوانگیائو نمیدانست باید چه چهره ای به خود بگیرد،بطرف آن دو تهذیبگر برگشت:«دائوژانگ اون...»

شیائو شینگچن تنها به لبخندی اکتفا کرد:«اون واقعا...»

ژوئه یانگ چشمانش را جمع کرد و گفت:«واقعا چی؟ یالا بگو...چرا حرف نمیزنی؟»

جین گوانگیائو با صدای آرامی گفت:«چنگ می*لطفا جلوی زبونت رو بگیر!»(اسم تولد ژوئه یانگ چنگ می هست و کمک برای تحقق آرزوهای دیگران معنی میشه ولی به معنی دلپذیر شدن هم قابل ترجمه اس)

ژوئه یانگ با شنیدن این نام چهره اش تیره شد.جین گوانگیائو ادامه داد:«دائوژانگ،واقعا بخاطر امروز متاسفم...بخاطر من هم که شده بهش توجه نکنین!»

سونگ زیچن سر خود را تکان داد.شیائو شینگچن نیز روی شانه او زد و گفت:«زیچن،بریم!»

سونگ زیچن به او نگاهی انداخت و پذیرفت.آندو از جین گوانگیائو خداحافظی کردند و همراه هم رفتند.

ژوئه یانگ با چشمانی پر از موذی گری از پشت به آندو نفر نگاه میکرد و با دندانهای بهم ساییده خندید:«...تهذیبگرای لعنتی آشغال...»

جین گوانگیائو با شگفتی گفت:«اونا که رفتار خاصی باهات نداشتن چرا اینقدر عصبانی؟»

ژوئه یانگ تفی انداخت:«از آدمای مغرور الکی مثل اینا متنفرم...این شیائو شینگچن حتی از منم خیلی بزرگتر نیست ولی سرش همش تو کار بقیه اس——مزاحم...تازه واسه من سخنرانی هم میکنه...اون مرتیکه سونگ....»او مسخره کنان گفت:«من همش بازوشو لمس کردم دیدی چجوری نگام کرد؟ خیلی زود خودم جفت چشاشو در میارم و قلبشو له میکنم ...بزار بینم اون موقع چیکار میکنه!!»

جین گوانگیائو گفت:«اشتباه برداشت میکنی بابا...دائوژانگ سونگ فقط یه کمی وسواس داره خوشش نمیاد بقیه بهش دست بزنن یا چیزی منظور خاص نداشت...»

ژوئه یانگ گفت:«این تهذیبگرای لعنتی کین اصن؟»

جین گوانگیائو گفت:«بعد اینهمه وقت هنوزم اونا رو نمیشناسی؟ الان اونا شدیدا مشهورن—— شیائو شینگچن ماه درخشان ،نور مهربانی و سونگ زیچن برف سرد و شبنم یخ زده——مگه اینا رو نشنیدی تا حالا؟»

ژوئه یانگ گفت:«نه،من این چیزا حالیم نیست...معنیش چیه ؟»

جین گوانگیائو گفت:«اصلا مهم نیست که نشنیدی...اصلا هم مهم نیست که متوجه نمیشی بهرحال اونا دو تا آدم نجیبن الکی تحریکشون نکن!»

ژوئه یانگ گفت:«چرا؟»

جین گوانگیائو گفت:«چون میگن بهتره یه خرابکارو اذیت کنی تا یه مرد نجیب رو!»

ژوئه یانگ با تردید او را نگریست و گفت::«اصلا همچین ضرب المثلی هم وجود داره؟؟»

جین گوانگیائو جواب داد:«معلومه که داره...وقتی یه آدم بدردنخور رو اذیت کنی میتونی بخاطر اینکه دردسر اضافی نشن اونو بکشی همه هم واست دست میزنن ولی وقتی رو اعصابت یه آدم نجیب میری قضیه خیلی پیچیده میشه...این آدما الکی شلوغش میکنن...میوفتن دنبالت و ولت نمیکنن...کافیه انگشت بزاری رو این آدما اونوقت همه میان سر وقتت و میخوان بکشنت...بهتره یه متری ازشون فاصله بگیری...شانس آوردی امروز فقط فکر کردن از سر جوونی داری گستاخی میکنی و از کارایی که تو روز میکنی خبر ندارن وگرنه این داستان تمومی نداشت»

ژوئه یانگ با مسخرگی گفت:«چه بیخود من که از اینا نمیترسم...»

جین گوانگیائو گفت:«تو نمیترسی ولی من می ترسم...هرچی دردسرمون کمتر باشه بهتره...بریم...»

آنها مدت زیادی پیش نرفته بودند که به مسیری رسیدند که چند بخش میشد از سمت راست به برج ماهی طلایی میرفت و از طرف چپ به زمین تمرین اجساد.

آنها لبخند زده و راهشان را جدا کردند.

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای